



مشیا نه

بند پرده را باز می‌کنم... می‌ریزد پایین! مثل هر روز... ساعت زنگ می‌زند... دکمه را می‌زنم دستپاچه. نکند دخترم بیدار شود؟... صورتم را که می‌شویم کرم می‌زنم... چشمهایم را یک خط مداد تیره می‌کشم... با نوک انگشتم کمی رژ صورتی ملایم روی لبهایم... کمی دیگر روی گونه‌هایم... لباس می‌پوشم می‌زنم بیرون... می‌رسم کلید دارم ولی در می‌زنم... در باز می‌شود... می‌روم تو... از پله بالا می‌روم... طبقه اول... دوم... سوم... دیدی، دوباره چرا دوباره یادم رفت سوار آسانسور شوم؟ می‌گویم سلام... سلام می‌کنم... ویلچر را میچرخاند طرفم... کیفم را رها می‌کنم روی مبل و می‌روم به طرفش... می‌بخشید... دیر آمدم؟ باید چیزی می‌گفتم یا نه؟ ... دیر کجا بودم... حتی زودتر از زنگ ساعت بیدار شده‌ام. تقریباً هر روز همین را می‌گویم هنوز هم بعد از این همه وقت صدایم می‌لرزد. - صبحانه میل دارید؟ - فقط آب میوه لطفاً! پرده‌ها را می‌زنم کنار، یک ساختمان بزرگ دارند می‌سازند این روبرو... خیلی بزرگ به بیمارستان شبیه است... کارگرها دارند کار می‌کنند. یکیشان درست روی قله ساختمان است! افغان است انگار! صدای غلطک بلند می‌شود یکپهو... صورتش جمع می‌شود... گوش خراش است! - ببندید پنجره را... می‌بندم... اما پرده‌ها را کنار زده‌ام... یک لیوان آب پرتقال می‌آورم و می‌گذارم روی عسلی کوچک کنار ویلچر دست سالمش را می‌آورد جلو!

می‌دهم دستش... روسری را می‌کشم جلو... - عینکم را بردارید لطفاً... برمی‌دارم... پلکهای بی مژه چسبیده اند روی هم... باز می‌شوند... بسته می‌شوند دوباره! دو سنگ سفید و خاکستری دو دومی زنند... گم شده اند انگار!

- روزنامه یا رادیو؟
- رادیو! فرهنگ!

کورس سرهنگ زاده می‌خواند... کم می‌کنم صدایش را نزدیک به زمزمه... میدانم این جور می‌پسندد! لیوان را می‌گیرم از دستش می‌گویم: باز هم؟ - نه... عینکم را بزیند به چشمم!

صدای غلطک دوباره می‌رود به آسمان... صورتش را جمع می‌کنم! دست سالمش را می‌کشد روی گوشش... - این اگر برج طغرل هم بود تا به حال تمام شده بود! لبخندی می‌زنم... با کمی صدا می‌شنود انگار!

- دخترها خوبند؟
- خوبند. دختر بزرگم همین روزها کالج را تمام می‌کند! دختر کوچکم مسابقه اروپایی دارد. به زودی با رقیب مجارستانی اش!

- اسم اسبش چی بود؟
- یاشگین
- به چه معنی؟
- به معنی اشک خورشید
- اسم قشنگی است! اسم قشنگی است!

هنوز می‌خواند کوروس سرهنگ زاده! دوباره روسری را می‌کشم جلو... می‌نشینم روی صندلی... چیزی توی گلویم هست مثل تیله... تیله‌ای که معلق مانده باشد... توی لوله یک تفنگ... دارد گوش می‌دهد... بلند می‌شوم و می‌روم توی آشپزخانه... کار زیادی نمونده از دیروز... می‌روم سراغ ماشین لباسشویی... لباسهای چرک را می‌ریزم تویش... سه چهار تا پیراهن و شلوار و یکی دو تا لباس زیر... پودر می‌ریزم... دکمه را می‌زنم... غیژژژژژژ صدا می‌دهد... این هم پیر شده انگار!

چیزی گفتمی مثل فرید اطرش... نخند! آن وقتها برای خودش در سینمای عرب ستاره‌ای بوده! به خدا عین همین کلمه را شنیدم انگار! بعداً فهمیدم وحید افراش... توی دلم گفتم گور پدر فرید اطرش!

دانشجوی داروسازی بودم... سال چهارم بودم انگار... خوب یادم نیست... خیلی خوشگل نبودم... یعنی نه آنچنانی... ساده بودم فقط... آرایش نداشتم! هنوز هم ندارم... حتی بعد از شوهر کردنم. فقط گاهی که می‌آیم پیش تو... گاهی یعنی هر روز... یک سالی می‌شود که هر روز می‌آیم پیش تو... پس روی پاکت بنویسم برسد به دست آقای وحید افراش؟ درست؟
- درست!
- می‌شناسد تان دیگر؟
- بله خانم - خیالتان راحت باشد.

اسمش را که نوشتم پشتم تیر کشید! تا توی چشمهایم خودکار را برمی‌گردانم!
- ممنون
- خواهش می‌کنم خانم!

چرا نگفتم منم زاله هستم! یا اینکه بگویم داروسازی می‌خوانم! بیست و سه ساله! صدایم را تو دماغی کنم و بگویم خوشحالم از آشنایی تان! دستم را دراز کنم که دست بدهم... ناخنهای مانیکور شده‌ام را بکشم به رخ! مثل بقیه دخترها... فقط پرسیدم شما نگره‌بندید این جا؟ چرا پرسیدم... پرسیدن ندارد! توی یک ده که کوچک با یک تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه و سفید با لباس فرم سفید... که دو تا سر دوشی کوچک دارد روی دوکش و یک کلاه سورمه‌ای...
- بله خانم! برای همین هم همه می‌شناسند مرا!
می‌زنم بیرون! موهایم تاب می‌خورد توی باد! باد؟ کی باد

شد؟ چیزی می‌خورد روی گونه‌ام! چیزی مثل یک قطره که با شتاب جایی پاشیده شود! کی ابر شد که من نفهمیدم!

- خانم این بتوی مرا عوض کنید!
- بله چشم
می‌روم بتوی تمیز را می‌آورم و می‌کشم روی زانوبش... خودش با دست سالمش بتوی خیس را کنار زده! به رو نیاردم! دستکش می‌پوشم و می‌برمش توی حمام و همانجا توی تشت می‌خیسانمش! برمی‌گردم! کمی حالش خوش نیست انگار!... برای ناهار چه میل دارید آقا؟
- سوپ خوب است!
- چشم!
نمی‌روم! همانجا میمانم! چرا این همه نگاه می‌کنم تو را! این که دیگر گناه نیست... هست؟
- نمی‌روید؟
- چرا!
چرا نمی‌خواهی بمانم! هنوز هم لگد می‌زنی انگار... مثل یک اسب چموشی توی پیست! مثل یاشگین! از دور دوباره به ساختمان نیمه کاره نگاه می‌کنم! این نیفتد یکبار! کارگر افغان را می‌گویم ایستاده نوک ساختمان درست روی لبه دیوار
- مامان یاشگین آستن است!
برمی‌گردم... نگاهش پر از شیطنت است! بلند می‌خندد!
- فکر می‌کنم به زودی یک اسب دو رگه ترکمن به دنیا بیآورد این یاشگین چموش من!
- مسابقه چه می‌شود؟
- مربی می‌گوید مهم نیست!
الان است که بیفتد... مامان این آقا که می‌روید پرستاریش چطور است؟ برمی‌گردم! نگاهم را میخ صورتش می‌کنم!
این از کجا می‌داند؟
- کدام آقا؟
- همین آقای که نابیناست! روی ویلچر! بعضی شبها با یک مرد دیگر می‌رود بیرون! خانه شان همین نزدیکی است انگار... دوباره به کارگر افغان نگاه می‌کنم... نیست... نکند پرت شده باشد پایین؟... پایین را می‌کاوم... نیست... باز نفس بلندی می‌کشم.

اسب پدر چه رنگی است؟



دانشجوی داروسازی بودم... سال چهارم بودم انگار... خوب یادم نیست... خیلی خوشگل نبودم... یعنی نه آنچنانی... ساده بودم فقط... آرایش نداشتم! هنوز هم ندارم...